



دکتر جکیل و آقای هاید

اثر دابرت لویی استیونسن
ترجمه ی محسن سلیمانی



{ متن کوتاه شده }

قضیه‌ی در

آقای وکیل آترسون^۱، مردی بود با چهره‌ای مردانه، چهره‌ای که هیچ‌وقت به لبخند باز نمی‌شد. آدمی سرد، کم‌حرف، خجالتی، و در ضمن لاغر و قد بلند، با قیافه‌ای خشک و گرفته بود؛ با وجود این آدمی دوست‌داشتنی بود. موقع ملاقات با دوستانش، چشم‌هایش از مهربانی زیاد، برق می‌زد، و با این‌که مهربانی‌اش را هیچ‌وقت ابراز نمی‌کرد، اما حالت‌های چهره‌ی ساکت و رفتارش در زندگی، این احساسش را به خوبی نشان می‌داد. آترسون به خودش سخت می‌گرفت. تاثیر را دوست داشت، اما بیست

1. Utterson

سالی می شد که پا به سالن تئاتر نگذاشته بود. با دیگران بردبار بود؛ گاهی نیز به مردمی غبطه می خورد که فشار روحی پس از ارتکاب جرم را به راحتی تحمل می کردند. با این حال حتی در اوج بدبختی افراد هم دوست داشت به جای سرزنش کردن، به آن ها کمک کند. با لحن جالبی می گفت: «من دنباله روی قاییل هستم، می گذارم برادرم به هر راه خطایی که دلش می خواهد برود.» و به خاطر داشتن چنین شخصیتی، بیش تر وقت ها آخرین آدم قابل اعتماد و با نفوذ افراد سقوط کرده و بدبخت بود. شاید برای همین هم هر وقت مردم به دفتر کارش می آمدند، رفتارش کوچک ترین تغییری نمی کرد.

دوستی آقای آترسون هم با دیگران براساس طبع بلند و مهربانش بود و به خاطر فروتنی زیادش، همیشه آماده بود تا دیگران را در هر فرصتی به حلقه ی دوستانش وارد کند.

راه و روش زندگی آقای وکیل این جور بود. دوستانش هم یا از خویشاوندانش بودند یا از آشناهای قدیمی اش. دلبستگی اش به آدم ها هم ربطی به قابلیت و توانایی افراد نداشت، بلکه مثل پیچک بود و مدت ها طول می کشید تا رشد کند. مسلماً رابطه ی آقای آترسون و آقای ریچارد انفیلد^۱ هم از همین نوع بود، مرد سرشناسی که از خویشاوندان دور او به حساب می آمد.

اما برای خیلی ها معما این بود که این دو، چه چیزی را در هم دیگر می بینند یا چه وجه اشتراکی با هم دارند. کسانی که روزهای یکشنبه، موقع گردش به آن دو برخورد کرده بودند، تعریف می کردند که آن ها هیچ صحبتی با هم نمی کنند، انگار نه تنها از حضور هم خسته شده اند، بلکه از دیدن دوستی دیگر استقبال هم می کنند. با وجود

1. Enfield